

سخت است، اما تلاش می‌کنم

در هیدج حدود ۲۵۰ تولیدکننده کفش وجود دارد و یکی از آرزوهای من این است که بتوانم یکی از سه تولیدکننده برتر کفش در میان این تولیدکنندگان باشم. می‌دانم کار سختی است اما برای رسیدن به آن تلاش می‌کنم. آرزوی مهم دیگرم این است روزی برسد که در

شهرم هیدج هیچ معلولی در خانه نباشد. خودم تلاش کردم که به معلولان در این جهت کمک کنم، مثلاً گاهی به دوستی پیشنهاد دادم که با هم به سالن والیبال برویم و توانستم او را راضی کنم که با این کار یک نفر معلول از خانه بیرون آمد. دلم می‌خواهد روزی برسد که معلولی برای بیرون آمدن از خانه مقاومت نکند. من در

میان آن‌هایی که می‌شناسم بالاتر از خودم از جهت معلولیت ندیده‌ام، اما این دلیلی برای اینکه در خانه بمانم نشده است. من از همان کودکی تا همین حالا کار کرده‌ام و از این بابت از خودم راضی‌ام که معلولیت موجب محدودیت من نشده یا بهتر بگویم بهانه‌ای برای این‌که کار نکنم، نشده است. دلم می‌خواهد درباره

معلولین این را اضافه کنم که به عنوان یک معلول می‌دانم که شرایط معلولین تا چه اندازه می‌تواند سخت باشد اما این آرزو را دارم که معلولین عزیز به شناخت توانایی‌های خودشان برسند و بدانند که با همه این مشکلات باز هم می‌توانند هم برای خودشان مفید باشند و هم جامعه.

ساعتی در کارگاه تولیدی علیرضا احمدخانی، جوان معلول هیدجی

از قطع دو پا تا تولیدکننده برتر

عباسعلی سپاهی یونسی | میهمان این هفته من جوانی است از اهالی هیدج در استان آذربایجان. هیدج را در ایران عزیزمان به تولید کفشش می‌شناسند. نخستین بار در دهه ۵۰ رمضانعلی دهقانی پس از حرفه‌ای شدن در کار کفاشی در تهران، تصمیم گرفت به شهر خود بازگردد و همین کار را هم کرد.

اونخستین کارگاه کفش را در شهر هیدج راه‌اندازی کرد. در آن زمان کار دهقانی موجب

یک اتفاق بد در کودکی

من سال ۱۳۷۴ در تهران و در یک خانواده معمولی به دنیا آمدم. اما در چهار سالگی برای من اتفاقی افتاد که زندگی‌ام را تغییر داد. وقتی چهار ساله بودم با کامیونی تصادف کردم و متأسفانه وقتی راننده ترمز زد پاهای من زیر لاستیک ماشین رفته بود. چیزی که برایم تعریف کردند این است که وضعیت هر دو پایم خیلی وخیم شده بود. کمی از آن روزها در ذهنم مانده است، اما خلاصه ماجرا این شد که هیچ کدام از اقدام‌های درمانی نتیجه نداد و بالاخره مجبور شدند دو پای من را قطع کنند. پس از آن اتفاق خانواده‌ام مدتی دنبال این بودند که با عصا راه بروم، اما نشد. آن زمان هم این پاهای مصنوعی نبود و زندگی من خیلی سخت شده بود، اما بالاخره خدا خواست که من هم راه بروم چون توانستم صاحب دو پای مصنوعی بشوم هرچند این پاهای هم سختی‌های خودش را دارد. سختی پاهای مصنوعی این بود که باید هر یک سال یا هر دو سال آن‌ها را عوض می‌کردم و هنوز هم همین مشکل وجود دارد. تا مقطعی پاهای من رشد می‌کرد و برای همین پاهای مصنوعی را باید عوض می‌کردم. در حال حاضر هم مشکل این است که این پاهای مصنوعی هم عمری دارند و فرسوده می‌شوند برای همین باید تعویض شوند. این را هم بگویم که قیمت پاهای مصنوعی بسیار گران است مثلاً در حال حاضر باید برای پاهایم ۲۵۰ میلیون هزینه کنم و مبلغی که بهزیستی کمک می‌کند ۱۰ میلیون تومان است که اصلاً رقم قابل توجهی نیست.

یک تصمیم بزرگ

آن است که زیر پرچم کارفرما باشم و برای کسی دیگر کار کنم. خلاصه من از آن کار بیرون آمدم و کار خودم را شروع کردم، اما پدرم همچنان سر همان کار ماند و تا جایی که در تاونش بود از لحاظ مالی کمکم کرد. در آن مقطع پدرم خیلی حمایت می‌کرد و همین هم موجب دلگرمی‌ام می‌شد. پنج سال پیش که بالاخره کار را شروع کردم، ۲۰ میلیون بدهی داشتیم، این چیز کمی برای من در شروع کارم نبود. یادم هست در آن ایام وقتی ۵ یا ۱۰ میلیون تومان چک می‌کشیدیم مبلغ بسیار زیادی برایمان بود و حقیقتاً می‌ترسیدیم که نتوانیم آن را پاس کنیم، اما وقتی وارد گود شدیم و کار را عملاً شروع کردیم متوجه شدیم نسبت به سیمان اتفاقاً کار را بلدیم و می‌توانیم کار کنیم. شروع کار هم انرژی زیادی داشتیم و هم فکر کردیم که باید با قدرت بیشتری کار کنیم.

که به تنهایی بتوانم کار مورد علاقه‌ام را راه بیندازم. خوشبختانه وقتی به بهزیستی مراجعه و موضوع را با رئیس بهزیستی مطرح کردم آن‌ها هم کمکم کردند و توانستم با کمک یکی دیگر از دوستان به عنوان شریک کار را راه بیندازم. این را هم بگویم که در آن زمان از جانب پدرم تشویق شدم که کار مورد علاقه‌ام را راه بیندازم هرچند اصلاً چشم‌انداز درستی برای کاری که شروع کرده بودم نداشتم و از شما چه‌پنهان ترسی هم برای این کار در وجودم بود. چیزی که آن زمان در ذهنم بود تولید مثلاً ۱۰ یا ۲۰ جفت کفش در یک روز بود و فکر می‌کردم اگر بتوانم در هر روز این تعداد کفش را تولید کنم خوب است. فکر کردم با تولید این تعداد کفش می‌توانم خرجی خودم را دربیآورم و این خیلی اتفاق خوبی می‌توانست باشد. آن زمان این فکر را هم در ذهن داشتم که حتی اگر بتوانم یک کار کوچک از خودم داشته باشم بهتر از

پس از اینکه مدتی با پدرم در تولیدی‌های کارتن و کفش کار کردم، تصمیم گرفتم کاری برای خودم راه‌اندازی کنم. این را هم بگویم یکی از دلایلی که تصمیم گرفتم برای خودم تولیدی مستقلی داشته باشم اختلاف کوچکی بود که با کارفرمایم داشتم. همزمان که با پدرم در کارگاه تولیدی کفش کار می‌کردم سراغ ورزش هم رفته بودم و والیبال نشسته کار می‌کردم به همین دلیل با بهزیستی شهر هیدج آشنا بودم، چون به عنوان نماینده هیدج و ابهر به مسابقات والیبال رفته بودم. حتی برای تیم ملی هم انتخاب شده بودم هرچند نتوانستم ادامه بدهم. البته این را بگویم که والیبال نشسته را همچنان ادامه می‌دهم و می‌توانم ماجرایش را برایتان تعریف کنم. پنج سال پیش یک روز با خودم فکر کردم که باید به رئیس بهزیستی مراجعه کنم و درخواست وامی بدهم، چون از نظر مالی در موقعیتی نبودم

باید معلولان از خانه بیرون کشیده شوند

سال‌ها فرمانداری داشتیم که به من خیلی قول‌ها داد و قرار بود پشتم بایستد، اما نشد چون فرماندار عوض شد و من هم راه خودم را رفتم. هنوز هم دوست دارم و دنبال این هستم که طرح خودم را اجرایی کنم و با این کار تعدادی از معلولان یا همه آن‌ها را از خانه بیرون بیاورم چون همین حالا که با هم حرف می‌زنیم بعضی از دوستان خودم هستند که زخم بستر گرفته‌اند در حالی که به نظرم نباید این اتفاق بیفتد. باید معلولان از خانه‌ها بیرون کشیده شوند و برای این کار به یک آدم قوی نیاز داریم.



نمی‌خواستم خودم را محدود کنم

من به عنوان معلولی که دو پایش را از دست داده است و از پای مصنوعی استفاده می‌کند همیشه سرپا بوده‌ام و کار کردم از همان کودکی تا حالا. حتی از همان کودکی شروع کردم به دوچرخه‌سواری و بعدها موتورسواری؛ چون نمی‌خواستم به دلیل معلول بودن خودم را محدود کنم و از بعضی کارها محروم باشم. همین حالا هم با اینکه برایم خیلی سخت است اما بعضی از روزها صبح تا شب ایستاده‌ام و مشغول کارم.

من دوستی دارم به نام حسن احمدخانی که خودش در تاکسی تلفنی کار می‌کند و معلول است و البته الان به علت ناراحتی قلبی به تهران رفته است. حسن آقا اهل ورزش و والیبال نشسته است. یک روز که به سمت خانه می‌رفتم من را دید و خواست با او به سالن بروم تا والیبال نشسته بازی کنم. در جوابش گفتم من اصلاً والیبال بلد نیستم و نمی‌آیم. اما حسن آقا اصرار کرد که من تورا برای والیبال نشسته می‌برم. خلاصه آن روز نتوانستم از دستش در بروم، اما چند روز بعد که دوباره من را در خیابان دید این دفعه من را بغل کرد و به زور سوار ماشینش کرد. به پدرم زنگ زد و گفت من پسرتر را بردم برای والیبال نشسته. من خیلی تمایلی به رفتن نداشتم چون اصلاً والیبال بلد نبودم اما حسن آقا گفت شما بیا و فقط بازی بچه‌ها را تماشا کن نمی‌خواهد کاری انجام بدهی. آن روز با تماشای من گذشت و از شما چه‌پنهان وقتی می‌دیدم بچه‌های معلول با آن ذوق و شوق بازی می‌کنند، هورا می‌کشند و با همدیگر دست می‌دهند خوشم آمد برای همین جلسه بعد حسن آقا از من خواست که من هم بازی کنم. وقتی وارد بازی شدم چون به چم و خم بازی وارد نبودم بلند می‌شدم خطا می‌دادم و خلاصه این شروع ورود من به بازی والیبال بود.

حسن آقا کسی بود که خیلی پشت تیم ایستاد مثلاً از شهرداری برای تیم ماشین می‌گرفت تا به مسابقات برویم و کارهای دیگری کرد که ما در والیبال بمانیم.

غیر از ایشان علی مقدم هم به من و بقیه معلولان



خیلی کمک کرد؛ چون تمرین‌های ما را ایشان می‌داد و تا جایی پیشرفت کردیم که ما را به مسابقات استانی برد. برگزارکنندگان مسابقات، بازی تیم ما را پسندیدند و در آن مقطع سرمربی تیم ملی والیبال نشسته معلولان از بازی من خوشش آمد چون از نظر ایشان استعداد خوبی بودم. اما بعد از اینکه از آن مسابقات برگشتیم آقای مقدم را به زنجان منتقل کردند و از آن مقطع من بی‌مری می‌ماندم و عملاً تیمی که خوب پیش می‌رفت منحل شد هرچند دوباره تیم جمع شد و با هدایت جناب سرهنگ تیموری که خودشان هم جانباز هستند داریم تمرین می‌کنیم.

در دوره ابتدایی و راهنمایی وضعیت من برای بچه‌ها و همکلاسی‌هایم جلب توجه می‌کرد و این تکامل فکری که امروز در بچه‌ها می‌بینیم به نظرم آن روزگار نبود برای همین کمی در مدرسه از این جهت سختی می‌کشیدم.

اما از دوره دبیرستان و مشخصاً بعد از دبیرستان که همشهری‌هایم فهمیدند من نتوانستم به اردوی تیم ملی بروم برخورد‌ها با من خیلی تغییر کرد. خبر موفقیت من در محیط کوچکی مثل هیدج مثل توپ ترکید و نگاه‌ها به بنده تغییر کرد. اینکه همشهری‌هایم دیدند من به سهم خودم کمک کردم تا اسم هیدج دیده شود، لطفشان به بنده بیشتر شد. بعد از اینکه دوره دبیرستان تمام شد دیگر نتوانستم ادامه تحصیل بدهم؛ چون هم تا حدودی وارد ورزش شده بودم و هم مهم‌تر از آن وارد بازار کار شده بودم.

در کارگاه ما ۶ تا ۷ نفر مشغول کار هستند، اما تعداد بسیار زیادی در خانه و یا در مغازه‌های خودشان برای کارگاه ما کار می‌کنند برای همین یکی از کارهای روزانه من این است که کارهای آماده شده را تحویل بگیرم و کار جدید به آن‌هایی که در خانه کار می‌کنند تحویل بدهم.